

• جونو دياز • لئو اسپینوسا

• میترا امیری

# لورا دخت جزییه



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

بچه‌های مدرسه‌ی لولا هر کدام از یک سرزمین آمده بودند.  
مدرسه‌ی او، مدرسه‌ی سرزمین‌های دورافتاده بود.  
مای از شهر خیلی خیلی بزرگی آمده بود. شهر او، خودش اندازه‌ی  
یک کشور بود.  
ایندیو و کامیلا اهل روستایی پر از سنگ، در بلندترین نقطه‌ی جهان بودند.  
متیو در صحرائی گرم زندگی کرده بود؛ صحرائی آن قدر گرم که حتی  
کاکتوس‌ها هم پژمرده می‌شدند.  
نو در جنگلی به دنیا آمده بود که به ببرها و شاعرهایش معروف بود.

و لولا متولد «جزیره» بود.



لولا دستش را برد بالا. (تقریباً همان قدری که از داد کشیدن نلسون بدش می‌آمد، از دست بالا بردن هم بدش می‌آمد.) «خانم اجازه؟ اگر سرزمینمان را یادمان نباید چی؟ اگر قبل از این که بتوانیم چیزی در یادمان نگه داریم، از آنجا رفته باشیم چی؟»

خانم اوبی گفت: «اشکالی ندارد. از دوستان و آشنایان کسی یادش هست؟»  
لولا گفت: «بله، همه‌ی همسایه‌ها! همیشه دارند درباره‌ی جزیره حرف می‌زنند.»  
خانم اوبی داشت می‌گفت: «خب، پس شاید...»

اما لولا حرف خانم اوبی را تمام کرد. «باید با آن‌هایی که جزیره را یادشان هست صحبت کنم. باید از خاطره‌های آن‌ها نقاشی بکشم.»  
خانم اوبی لبخند زد و گفت: «فکر خیلی خوبی است لولا.»



برای همین وقتی معلمش، خانم اوبی، به بچه‌های کلاس گفت: «لطفاً نقاشی سرزمینی که از آنجا آمده‌اید یعنی سرزمین مادری‌تان را بکشید و فردا به کلاس بیاورید.» همه خیلی ذوق کردند.

دالیا گفت: «من می‌خواهم هرما را بکشم.»  
فرانکلین گفت: «و من هم یک کانال می‌کشم به این بلندی.»  
نلسون داد زد: «من خدنگ می‌کشم.» (نلسون همیشه داد می‌زد.)



همه داشتند درباره‌ی نقاشی‌هایشان حرف می‌زدند... همه به جز لولا. می‌دانید... لولا نقاشی کشیدن را خیلی دوست داشت. اما وقتی خیلی خیلی کوچولو بود از جزیره آمده بود بیرون، برای همین هم هیچ خاطره‌ای از آنجا نداشت.